



بیت ویک داستان

ارنست همینگوی / ترجمه نجف دریابندری



نشر کا نامہ



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

سرشناسه : همینگوی، ارنست، ۱۸۹۹-۱۹۶۱ م. Hemingway, Ernest

عنوان و نام پدیدآور : بیست و یک داستان / ارنست همینگوی؛ ترجمه نجف دریابندری.

مشخصات نشر : تهران: نشر کارنامه، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری : ۲۵۱ ص؛ ۱۲ × ۲۰ س.م.

فروست : کارنامه ادبیات؛ ۱۸

شابک : ISBN 978-964-431-125-3

وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.

یادداشت : عنوان اصلی: *The Complete Short Stories*, 1991

یادداشت : کتاب حاضر در سال‌های مختلف توسط مترجمان و ناشران متفاوت

منتشر شده است.

موضوع : داستان‌های آمریکایی — قرن ۲۰ م.

American fiction — 20th Century

شناسه افزوده : دریابندری، نجف، ۱۳۰۸-۱۳۹۹، مترجم.

رده‌بندی کنگره : PS۳۵۴۳

رده‌بندی دیویی : ۸۱۳/۵۴

شماره کتاب‌شناسی ملی : ۸۹۲۰۲۱۲

اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی : فیبا.



کارنامه ادبیات



به یاد محمد زهرایی

۰ ۱۳۹۲-۱۳۲۸ ۰

بنیان‌گذار نشر کارنامه

بیت و یک داستان



ارنست همینگوی (۱۸۹۹-۱۹۶۱)

بیت و یک داستان

ارنست همینگوی / ترجمه نجف دریابندری

بیت یک داستان

ارنست همینگوی ترجمه نجف دریابندری



آماده سازی کارگاه نشر کارنامه

واحد ویرایش مهرداد خاکزاد، مجید رنجبر و سمیه منیر
حروف چینی و صفحه آرایی زهره جعفرپور، شهلا شمس و عادل قشقایی

طرح و اجرای روی جلد 12 استودیو دوازده و دوازده
فریبا رهدار و میم درخشانی

عکس صفحه ۶ یوسف کاوش، کویا ۱۹۵۷

ناظر چاپ محسن حقیقی
لیتوگرافی فرایند گویا
چاپ چکاد چاپ
صحافی علی

چاپ اول، پاییز ۱۴۰۲، ۱۱۰۰ نسخه

همه حقوق چاپ و نشر این اثر انحصاراً برای نشر کارنامه محفوظ است.
هرگونه استفاده از کتاب آرایشی و عناصر آرایشی این کتاب اکیداً ممنوع است. همچنین هر نوع استفاده تجاری از این اثر یا تکثیر آن به هر صورت (چاپ، فتوکپی، کتاب صوتی و الکترونیک و نشر در فضای مجازی)، کلاً و جزئاً، ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

مراکز پخش و فروش:

پخش کارنامه، خیابان شهید باهنر (نیاوران)، شماره ۱۳۵، تلفن: ۰۲۶۱۱۷۹۸۵، ۰۲۶۱۱۷۹۸۶ و ۰۹۱۲۶۲۳۹۱۵۱
فروشگاه بزرگ شهر کتاب نیاوران با همکاری نشر کارنامه، خیابان شهید باهنر (نیاوران)، شماره ۱۳۷
تلفن: ۰۲۲۲۸۵۹۶۹ • فکس: ۰۲۲۸۰۸۱۹۲

نشر کارنامه: خیابان کریم خان زند، تقاطع میرزای شیرازی، شماره ۱۱۱، واحد یک، تهران: ۰۵۹۷۹۸۵۷۳۱، تلفن: ۸۸۹۰۲۰۸۳

این کتاب ترجمه بخش‌هایی از اثر زیر است:

The Complete Short Stories
of
Ernest Hemingway

Collier Books, New York 1991

فهرست



یادداشت: «بیست و یک داستانِ اول»	۱۳
پیش‌گفتار: «چهل و نه داستانِ اول»	۲۱
برف‌های کیلیمنجارو	۲۵
پیرمرد سرپل	۶۳
اردوگاه سرخ‌پوست‌ها	۶۷
دکتر و زن دکتر	۷۵
پایان یک چیز	۸۳
توفان سه‌روزه	۹۱
مشت‌زن	۱۰۷
یک داستان خیلی کوتاه	۱۲۳
خانهٔ سرباز	۱۲۷
انقلابی	۱۴۱
گربه زیر باران	۱۴۳
برف سراسری	۱۴۹
در کشور دیگر	۱۵۹

۱۶۹	تپه‌های مثل فیل‌های سفید.....
۱۷۷	آدمکش‌ها.....
۱۹۳	یک تحقیق ساده.....
۱۹۹	ده سرخ‌پوست.....
۲۰۹	بهشت آلب.....
۲۱۹	داستان معمولی.....
۲۲۳	جای تمیز و روشن.....
۲۳۱	روشنی این عالم.....
۲۴۳	فهرست نام‌ها.....

یادداشت:

«بیست و یک داستانِ اول»

در اواخر مدتی که محمد زهرایی با نجف دریابندری کار می‌کرد، در حدود سال‌های ۱۳۸۵ تا ۱۳۹۲، تلاش زهرایی بر این بود که استاد نجف را به هر ترتیبی که هست، هر روز از محل سکونت به دفتر نشر کارنامه منتقل بکند و برایش اتاق و میز کاری فراهم کرده بود تا کتاب «داستان‌های همینگوی» را به اتمام برساند. در این مدت نجف دریابندری تعدادی از داستان‌های کوتاه همینگوی را ترجمه کرد. این داستان‌ها آخرین ترجمه‌های او هستند. در حین کار، سلامت جسمانی استاد نجف رو به کاهش بود. اواخر، استاد نجف دیگر استاد نجف سابق نبود و کار یا به‌کندی پیش می‌رفت و یا گاهی اصلاً پیشرفتی حاصل نمی‌شد. البته نجف دریابندری قبلاً یکی از این داستان‌های کوتاه همینگوی را در گذشته ترجمه کرده بود؛ «برف‌های کیلیمَنجارو»، که سال‌ها پیش به چاپ و نشر هم رسیده بود (نشر تجربه، ۱۳۷۸) و اثر شناخته شده‌ای است، و روی چند تا از داستان‌ها هم کار کرده بود. زهرایی قصد داشت که همین کتابی که می‌بینید ترجمه کاملی باشد از کتاب معروف مجموعه کامل داستان‌های کوتاه ارنست همینگوی (*The Complete Short Stories of Ernest Hemingway*) که سه فرزند همینگوی — جان، پاتریک و گرگوری — پس از مرگش و

در سال ۱۹۸۷ همراه با مقدمه‌ای به چاپ رسانده‌اند. کتاب مذکور شامل سه بخش است که بخش اول آن به نام «چهل و نه داستان اول» (The First Forty-nine) شناخته می‌شود. این چهل و نه داستان در سال ۱۹۳۸ و در زمان حیات خود همینگوی به شکل یک کتاب جداگانه چاپ شده. اما بخش دوم و سوم مجموعه کامل داستان‌های کوتاه ارنست همینگوی شامل آثاری می‌شود که یا پس از مرگ همینگوی یافته شده یا به چاپ رسیده. برخی از آن آثار کامل هستند و برخی هم ناتمام است. همینگوی تعدادی از این‌ها را کنار گذاشته بوده و قصد چاپ آن‌ها را نداشته.

حالا، در همین جلدی که در دست داریم بیست و یک داستان از ترجمه‌های نجف دریابندری در اختیار شماست، که بخشی از آن در شرایطی که وصف شد ترجمه و ویرایش شده، و شانزده تا از این داستان‌ها در «چهل و نه داستان اول» آمده است. در مدتی که استاد نجف مشغول به این کار بودند، آقای رضا خاکیانی، سرویراستار نشر کارنامه که سابقه چندین سال کار و آشنایی با استاد نجف را داشته‌اند، نکاتی را توصیه کرده و با نظر مترجم در این آثار درج شده است.

پس از وفات زهرایی و استاد نجف، بنا به دلایلی، برای ما میسر نبود که روند ویرایش این بیست و یک داستان را بررسی کنیم. در این چاپ، و در خصوص این بیست و یک داستان، می‌توان گفت تصمیم‌های ویرایشی با حضور و رأی نجف دریابندری انجام گرفته. هرچند ممکن است در آینده با رفع دلایل و در نظر گرفتن نسخه‌های موجود، تغییرات مختصری در متن این ترجمه‌ها ایجاد کنیم.

به هر حال، غیر از این بیست و یک داستان چندین ترجمه دیگر نیز از داستان‌های کوتاه همینگوی در آرشیو نشر کارنامه وجود دارد که به اواخر آن رابطه استاد نجف و محمد زهرایی مربوط می‌شود.

این ترجمه‌ها به نظر من دارای شرایط لازم برای چاپ نبود. از نشر کارنامه تقاضا کردم که این بخش از داستان‌ها را فعلاً حذف بکنند تا در همان فرصت‌های آتی و پس از پایان یافتن گرفتاری‌های پی‌درپی که هم برای من و هم برای نشر کارنامه پیش آمده، همه اسناد موجود را به دقت معاینه بکنیم و متعاقباً چاپ کامل‌تر و درست‌تری در دست خوانندگان بگذاریم. اگر بیشتر صبر نکردیم، علتش این است که خواستیم همین بیست و یک داستان را زودتر به دست شما برسانیم. امیدواریم اشکالات کار را عفو بفرمایید.

نکته دیگر این‌که نشر کارنامه در زمان مدیریت محمد زهرایی تعداد کل داستان‌های کتاب را در جایی ۸۹ داستان و در جای دیگر ۹۶ داستان ذکر کرده است. برای ما روشن نیست که این اعداد از کجا آمده. به نظر من بهتر است که این عددها را به فراموشی بسپارید. حتی برای خواننده‌ای که کاری به این کارها ندارد بهتر است که همه آن عددهای دیگر را هم نادیده بگیرد و از داستان‌ها بیشتر لذت ببرد. این محکومیت دست‌اندرکاران حرفه‌ای است که به این عددها توجه بکنند.

نجف دریابندری اولین مترجم همینگوی به زبان فارسی نیست و آثار زیادی را هم از همینگوی ترجمه نکرده، اما گاهی از او به عنوان معرف همینگوی در ایران یاد می‌کنند.

او کسی است که برای اولین بار «همینگوی» را «همینگ‌وی» نوشته است. ممکن است از نظر بعضی اشخاص امر مهمی نباشد، اما از نظر خودش موضوع مباهات بود. و البته «همینگ‌وی یک دور تمام» را نوشت که مقاله مفصلی است که اولین بار به عنوان مقدمه ترجمه پیرمرد و دریا چاپ شد. به احتمال قوی این نوشته مهم‌ترین متنی است که تا امروز دربارهٔ ارنست همینگوی به زبان فارسی نوشته شده، که همهٔ دوستداران همینگوی آن را خوانده‌اند و یا قصد

خواندنش را دارند. برای همین هم هست که در این جا چیز خاصی دربارهٔ همینگوی ننوشتیم. برای شناختن بیشتر همینگوی رجوع کنید به پیرمرد و دریا (انتشارات خوارزمی) یا از این لحاظ (نشر کارنامه). این که چه چیزی طنابِ همینگوی را چنین محکم به قایقِ زندگی نجف دریابندری گره زده به سادگی قابل توضیح نیست. به نظر می‌رسد که غیر از توانایی خاص نجف دریابندری در ترجمه، مقداری از این رابطه مربوط می‌شود به تشابه خصوصیاتِ از شخصیتِ استاد نجف با ارنست همینگوی، و شاید رابطهٔ استاد نجف با پدرش، ناخدا خلف. و مربوط می‌شود به آشنایی خاص نجف دریابندری با زبانِ دریا و زبان و نحوهٔ زندگی مردم جنوب که در ترجمهٔ پیرمرد و دریا به کار رفته. انگار همینگوی چیزی را از اعماق وجود مترجم بیدار می‌کرد که برای ما به واسطهٔ همین نثر و سیاق ترجمه‌اش قابل لمس است. نثر ترجمهٔ این کتاب‌ها را بسیاری ستایش می‌کنند. نجف دریابندری در بخشی از مقدمهٔ پیرمرد و دریا (صص ۲۴-۲۵) نثر همینگوی را این طور توصیف می‌کند:

چنان که دیدیم، در بهترین توصیف‌های همینگوی هیچ عنصر زائدی وجود ندارد. منظره تا حد امکان تراشیده و پیراسته است. اما این پیراستگی مربوط به گزینش و ترکیب کلمات یا به اصطلاح «نثر» نویسنده نیست، مربوط به گزینش آن محتوای تجربی است که با این کلمات بیان شده است. در یک تابلو امپرسیونیستی رنگ‌ها به ساده‌ترین عناصر خود تجزیه می‌شوند و به شکل خام و درنیامخته روی کار می‌آیند. آمیزش رنگ‌ها، و حتی تشخیص شکل‌ها و برقرار کردن روابط دورنمایی، با بیننده است. [...] زبان او ساده و خشن است، چنان که رویهٔ تابلوهای مونه یا پيسارو نیز از یک گلیم روستایی زمخت تر می‌نماید؛ اما همین که اندکی از آن فاصله گرفتیم اتفاق غریبی می‌افتد: طبیعت زنده و برجسته پدیدار

می‌شود! به این ترتیب نثر همینگوی، دست‌کم در نخستین سال‌های تکوین آن، نه چیزی است که بتوان آن را «شیوا» یا «روان» یا «محکم» نامید — که ظاهراً بهترین صفاتی است که در عرف برای نثر می‌آورند — و نه در ساختمان آن کمترین غرابت یا صنعتی به کار رفته است؛ زبانی است در نهایت سادگی و فروتنی — و انضباط: همان انضباطی که در تکه‌های ظاهراً آشفته رنگ روی تابلوهای مونه و پیسارو و سزان وجود دارد.

به نظر من در نثر ترجمه هم همین تراشیدگی و پیراستگی «تا حد امکان»، امر مهمی است که «گزینش» کلمه‌ها و نقطه‌گذاری و فواصل در آن مثل قطعه‌های یک ساعت جفت و جور شده و انگار با حذف شدن یا تغییر حتی یکی از این قطعه‌ها — یکی از این کلمه‌ها و فاصله‌ها — ساعت از کار می‌افتد. ساعت در چنین شرایطی به جسم بی‌جانی تبدیل می‌شود که دیگر ساعت نیست. ممکن است شکل ساعت باشد، اما زمان را به ما نشان نمی‌دهد.

اولین ترجمه استاد نجف از همینگوی و دایع با اسلحه است که آن را در بیست و چند سالگی ترجمه کرده. و در طول سال‌ها نسخه‌های مختلفی از آن به چاپ رسیده. خود استاد نجف، از زمان چاپ اول تا چاپ‌هایی که سال‌ها بعد انجام شده، تغییرات و تصحیح‌های کمی را اعمال کرده که البته هر بار متن ترجمه را بهتر کرده. اما در بعضی نسخه‌ها که امروز از این اثر در دسترس قرار دارد، انواع اشکالات ریز و درشت فراوانی وجود دارند که مایه تأسف است. این اشکالات نتیجه دخالت ناشر یا ویراستار در همین جزئیات است. مترجم در ادامه همان متن مقدمه پیرمرد و دریا نوشته است: «درک این انضباط البته آسان نیست.» باید اضافه کنم که همین روزها با ناشر مورد بحث در حال مذاکره هستیم که این اشکالات را برطرف کنیم.

کتاب دیگر، کتاب پیرمرد و دریا است. این کتابی است که استاد نجف چند بار آن را اثر مورد علاقهٔ خودش معرفی کرده است که، تا جایی که من اطلاع دارم، به همان شکل سابق خودش، یعنی به شکلی که خود مترجم نوشته و ویرایش کرده به چاپ می‌رسد. خوشبختانه ناشر پیرمرد و دریا به صرافت نیفتاده که متن ترجمه را ویرایش کند و سکان را به دست کسی نداده که «همینگوی» را خط بزند و باز «همینگوی» بنویسد، و از این قبیل کارها.

تا این جای کار همین همینگوی‌ها را از نجف دریابندری داریم. در نظر داشته باشید که فاصلهٔ زمان میان قدیمی‌ترین ترجمه‌ها و آخرین ترجمه‌ها بسیار است؛ از بیست و چند سالگی تا هشتاد و چند. می‌شود گفت نجف دریابندری با همینگوی آغاز کرد و با همینگوی تمام کرد. به حتم تفاوت‌هایی در این میان هست که کشف خواهد شد. تلاش ما بر این خواهد بود که داستان‌های دیگر را به زودی اضافه کنیم. من تلاش خودم را می‌کنم و نشر کارنامه هم تلاش خودش را خواهد کرد. اما اگر در این شصت سال زندگی کاری مترجم آن‌قدر فرصت نبود که این ترجمه‌ها را خودش کاملاً سامان بدهد، چه راهی پیش روی ما خواهد بود؟

پیش گفتار:

«چهل و نه داستانِ اول»



چیز زیادی دربارهٔ این داستان‌ها نیست که بگویم. چهارتای اول، آخرین‌هایی است که نوشتم. به دنبال این‌ها، بقیه به همان ترتیب که در اصل چاپ شده آمده است.

اولی که نوشتم «بالا در میشیگان» بود که در ۱۹۲۹ در پاریس نوشته شد. آخری «پیرمرد سر پل» بود که در آوریل ۱۹۳۸ از بارسلون تلگراف شد.

«آدم‌کش‌ها»، «امروز جمعه است»، «دَه سرخ‌پوست»، قسمتی از «فیستا»، و یک سومِ اولِ «داشتن و نداشتن» را در مادرید نوشتم. همیشه برای کار کردن جای خوبی بود. پاریس هم همین‌طور، و کی‌وست، فلوریدا، در ماه‌های خنک؛ عمارتِ نزدیکِ کوک‌سیتی، مونتانا؛ کانزاس‌سیتی؛ شیکاگو؛ تورانتو، و هاوانا، کوبا. بعضی از جاهای دیگر آن‌قدرها خوب نبود، ولی شاید وقتی که آن‌جا بودیم، ما آن‌قدرها خوب نبودیم.

داستان‌های جور و واجوری در این کتاب هست. امیدوارم چند تایی پیدا کنید که دوست داشته باشید. دوباره که می‌خواندم، آن‌هایی را که بیشتر دوست داشتم، غیر از آن‌هایی که تا این حد بدنام شده‌اند که معلم‌های مدرسه در مجموعه‌های داستانی که شاگردها مجبورند

در دوره‌های داستان‌نویسی بخرند درج‌شان می‌کنند و آدم همیشه یک یک کمی خجالت می‌کشد که آن‌ها را بخواند و از خودش بپرسد که آیا تو واقعاً این‌ها را نوشتی یا این‌که شاید این‌ها را شنیدی، یک جایی، «زندگی خوش کوتاه فرنیسیس مکومبر»، «در کشور دیگر»، «تپه‌های مثل فیل‌های سفید»، «جوری که تو هیچ وقت نخواهی بود»، «برف‌های کیلیمنجارو»، «جای تمیز و روشن»، و یک داستان به نام «روشنی این عالم» بود که هیچ وقت هیچ‌کسی دوست نداشت. چند تای دیگری هم هست؛ که اگر از این‌ها خوش نیست نمی‌آید چاپ‌شان نمی‌کردی.

در رفتن به جایی که باید بروی، و کردن کاری که باید بکنی، و دیدن چیزی که باید ببینی، ابزار نوشتن خودت را بکن و فرسوده می‌کنی. ولی من ترجیح می‌دهم که بکنم و کج و کوله باشد و بدانم که دوباره مجبور بودم بگذارم روی سنگ سنباده و بهش چکش بزنم که شکل بگیرد و چاقوتیزکن بهش بزنم، و بدانم که چیزی داشتم که درباره‌اش بنویسم، تا این‌که روشن و براق باشد و چیزی برای گفتن نداشته باشم، یا صیقلی و روغن کاری شده توی گنجینه باشد، ولی استفاده نشده.

حالا لازم است که دوباره به سنگ سنباده برگردم. دوست دارم آن قدر عمر کنم که سه رمان و بیست و پنج داستان دیگر بنویسم. چند تا خیلی خوب بلام.

برف‌های کیلیمَنجارو

کیلیمَنجارو کوه برف‌پوشی است به بلندی ۶۰۰۷ متر، و گویا بلندترین کوه افریقا است. قلّه غربی آن به زبان ماسای «نگاجه نگای»، یعنی خانه خدا، نام دارد. نزدیک قلّه غربی لاشه خشکیده و یخ‌زده پلنگی افتاده است. هیچ‌کس معلوم نکرده است که پلنگ در آن بلندی بی چه می‌گشته است.

مرد گفت «خویش اینه که درد نداره. شروع که شد از همینش می‌فهمی.»

«واقعاً نداره؟»

«اصلاً، ولی از بابت بوش خیلی متأسفم. حتماً ناراحت می‌کنه.»

«بسه دیگه! خواهش می‌کنم.»

مرد گفت «نگاشون کن. حالا ریختش این‌ها رو این جور می‌کشونه این جا یا بوش؟»

تختی که مرد روش خوابیده بود زیر سایه پهن یک درخت میموزا بود، و مرد که از سایه به روشنایی دشت نگاه می‌کرد سه پرندۀ درشت را می‌دید که به شکل زشتی چمباتمه زده بودند و ده دوازده تایی دیگر هم در آسمان چرخ می‌زدند و وقتی می‌گذشتند سایه‌های زودگذری روی زمین می‌انداختند. مرد گفت «این‌ها از روزی که کامیون خراب شده همین جا بوده‌ن. امروز اولین باره که چند تاشون نشسته‌ن روزمین. اول

چرخ زدن شون رو بادقت تماشا می کردم، شاید تو یه داستانی به دردم بخوره، حالا دیگه مسخره است.»

زن گفت «کاش دست ورمی داشتی.»

مرد گفت «من فقط دارم حرف می زنم. حرف که می زنم خیلی راحت تره. ولی نمی خوام تو رو ناراحت کنم.»

زن گفت «خودت می دونی که من ناراحت نمی شم. منتها هیچ کاری از دستم برنمی آد، برای اینکه که این قدر عصبی شده‌م. به نظرم باید هرچی می تونیم آسون بگیریم تا هواپیما برسه.»
«یا تا هواپیما نرسه.»

«خواهش می کنم بگو من چی کار کنم. حتماً یه کاری هست که من بتونم بکنم.»

«می تونی این پا رو بُری، شاید جلو پیشروی ش رو بگیره، اگرچه من شک دارم. یا می تونی منو با تیر بزنی، تو حالا دیگه تیرانداز ماهری هستی. من خودم تیراندازی یادت دادم، نه؟»
«خواهش می کنم این جوری حرف نزن، نمی خوام یه چیزی برات بخونم؟»
«چی بخونی؟»

«هرچی تو ساک کتاب ها هست که نخونده باشیم.»

مرد گفت «من نمی تونم گوش بدم، حرف زدن راحت تره. با هم دعوا می کنیم، وقت می گذره.»

«من دعوا نمی کنم. هیچ وقت نخواستم دعوا کنم. بیا دیگه دعوا نکنیم. هرچه قدر هم عصبی باشیم. شاید امروز با یه کامیون دیگه برگشتن. شاید هواپیما رسیده.»

مرد گفت «من که نمی خوام از این جا برم. رفتن دیگه معنی

نداره، غیر از این که مشکل تو رو آسون ترمی کنه.»
 «این از بزدلیه.»

«تو نمی‌تونی بذاری آدم راحت بمیره، بدون این که فحشش بدی؟ بدو بیراه گفتن به من چه فایده‌ای به حالت داره؟»
 «تو نمی‌میری.»

«چرند نگو. من از همین الان دارم می‌میرم. از این تخم‌سگ‌ها پرس.» مرد نگاه کرد به طرفی که آن پرنده‌های گندهٔ کثیف نشسته بودند و سرهای لُخت‌شان را لای پرهای بادکرده‌شان فرو برده بودند. پرندهٔ چهارم به زمین نشست و با قدم‌های تند دوید و سپس آهسته به طرف پرنده‌های دیگر رفت.

«این‌ها دور و ور هر اردوگاهی پیدا می‌شن. هیشکی اعتنایی به‌شون نمی‌کنه. تو اگه وانندی ممکن نیست بمیری.»
 «این رو کجا خونده‌ی؟ تو خودت که از اون خرهای احمقی.»
 «پس باید به فکر یکی دیگه باشی.»

مرد گفت «لامسب، من کارم همین بوده.»
 بعد دراز کشید و مدتی آرام بود و از توی هُرم گرمای دشت کنارۀ بیشه را تماشا کرد. چند قوچ را دید که سفید و ریز در زردی دشت به چشم می‌خوردند، و آن دورها یک گله گورخر در سبزی بیشه سفید می‌زد. این جا اردوگاه قشنگی بود زیر درخت‌های بزرگ پای یک تپه با آب خوب و، در همان نزدیکی، آبگیر تقریباً خشکی که صبح یک دسته باقرقره بالایش پرواز می‌کرد.

زن گفت «نمی‌خواهی یه چیزی برات بخونم؟» روی یک

صندلی برزنتی کنار تخت مرد نشسته بود. «یه بادی داره می‌آد.»
«نه، متشکرم.»

«شاید کامیونه اومد.»

«می‌خوام صد سال سیاه نیاد، برای من اهمیت نداره.»
«برای من داره.»

«خیلی چیزها برای تو اهمیت داره که برای من نداره.»
«نه اون قدرها، هری.»

«یه لیوان مشروب به من می‌دی؟»

«آخه برات خوب نیست. تو کتاب بَلک نوشته "از هر گونه

مشروب الکلی پرهیز شود." نباید مشروب بخوری.»

مرد داد زد «مولو!»

«بله، بوانا.»

«ویسکی با سودا بیار.»

«چشم، بوانا.»

زن گفت «نباید بخوری. وقتی می‌گم وانده منظورم همینه.

نوشته برات بده. من می‌دونم برات بده.»

مرد گفت «نخیر، برام خوبه.»

با خودش گفت خوب پس دیگر تمام شد. دیگر هیچ وقت

فرصت نمی‌کند تمامش کند. پس کار این جور به آخر رسید،

با بگومگو سر یک لیوان مشروب. از وقتی که قانقاریا در پای

راستش شروع شده بود هیچ دردی حس نکرده بود و همراه

درد وحشت هم رفته بود و آنچه حالا حس می‌کرد نوعی

خستگی شدید بود، و خشم از این که می‌دید آخرش این است.

این که حالا داشت می‌آمد او را چندان کنجکاو نمی‌کرد. سال‌ها

فکرش را کرده بود، ولی حالا به خودی خود هیچ معنایی نداشت. عجیب است که وقتی به قدر کافی خسته باشی چه قدر آسان می‌شود.

حالا دیگر آن چیزها را هرگز نخواهد نوشت — چیزهایی که برای نوشتن کنار گذاشته بود تا شگرد کار را آن قدر یاد بگیرد که خوب بنویسدشان. ولی خوب، در عوض دیگر حتمی نیست که از عهده نوشتن‌شان هم برنیاید. شاید هم هرگز نمی‌توانست این‌ها را بنویسد و برای همین بود که پشت گوش می‌انداخت. حالا دیگر هرگز نمی‌توانست این را بداند.

زن گفت «کاش اصلاً نیومده بودیم.» به او نگاه می‌کرد، لیوان را به دست داشت و لبش را می‌گزید. «تو پاریس هیچ وقت دچاریه همچین چیزی نمی‌شدی. تو همیشه می‌گفتی پاریس رو دوست داری. می‌تونستیم بمونیم پاریس یا بریم یه جای دیگه. من هر جایی حاضر بودم برم. گفتم حاضرم هر جا بخوای بات پیام. اگه می‌خواستی شکار بزنی می‌تونستیم بریم مجارستان شکار بزنینم، خیلی هم راحت بودیم.»
مرد گفت «با اون پول کوفتی‌ت.»

زن گفت «بی‌انصافی نکن. همیشه همون قدر که مال من بود مال تو هم بود. من همه چی رو گذاشتم، هر جا تو خواستی بات اومدم، هر کاری تو خواستی کردم. ولی این جا رو کاش نیومده بودیم.»

«تو که گفتی خیلی خوشت اومده.»
«وقتی تو حالت خوب بود گفتم. ولی حالا بدم می‌آد. نمی‌دونم چرا باید پات این جور می‌شد. مگه ما چی کار کرده

بودیم که این بلا سرمون بیاد.»

«ظاهراً کاری که من کردم این بود که همون اول که خراش
ورداشت یادم رفت تنتورُید به ش بزنم. بعد هم توجهی به ش
نکردم، چون زخم‌های من هیچ وقت چرکی نمی‌شن. بعدش هم
که وضعش بد شد شاید علتش اون محلول رقیق کاربولیک بود،
چون دواهای ضد عفونی دیگه مون تموم شده بود، کاربولیک
رگ‌های نازک پام رو فلج کرد، باعث شروع قانقاریا شد.»
به زن نگاه کرد. «دیگه چی می‌خوای؟»

«منظورم این نیست.»

«اگه به جای اون راننده کیکویوی ناشی یه مکانیک
خوب گرفته بودیم روغن ماشین رو نگاه می‌کرد، یاتاقان رو
نمی‌سوزوند.»

«منظورم این نیست.»

«اگه اون قوم و خویش‌های چرندت رو تو اولد وست‌بری و
ساراتوگا و پام بیچ ول نکرده بودی با من بیای...»
«آخه من تو رو دوست داشتم. این که انصاف نیست. من
حالا هم دوست دارم. همیشه دوست دارم. مگه تو منو
دوست نداری؟»

مرد گفت «نه. خیال نمی‌کنم. هیچ وقت نداشته‌م.»

«هَری، چی داری می‌گی؟ عقل از سرت پریده.»

«نه. من عقلی ندارم که بیره.»

زن گفت «این رو نخور. عزیزم، خواهش می‌کنم این رو
نخور. ما باید هر کاری می‌تونیم بکنیم.»

مرد گفت «تو بکن. من خسته‌م.»

حالا در ذهنش ایستگاه قطاری می‌دید در قره‌گچ و او با کوله‌اش ایستاده بود و آن هم چراغ قطار سمپلون - اوریان بود که حالا تاریکی را می‌شکافت و او داشت پس از آن عقب‌نشینی از تراکیه می‌رفت. این یکی از چیزهایی بود که برای نوشتن کنار گذاشته بود، که آن روز صبح سر میز صبحانه از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد و برف را روی کوه‌های بلغارستان می‌دید و منشی نانسن از پیرمرد پرسید که آیا این برف است و پیرمرد نگاه کرد و گفت که نه، این برف نیست، هنوز زود است برف باشد. و منشی برای دخترهای دیگر تکرار کرد که نه، دیدید گفتم، برف نیست، و آن‌ها همه‌شان گفتند برف نیست، ما اشتباه می‌کردیم. ولی برف بود و او وقتی به فکر جابه‌جایی جمعیت افتاد مردم را توی همان برف فرستاد. و مردم توی همان برف راه افتادند تا بالاخره در آن زمستان مردند. باز هم برف بود که در تمام هفته کریسمس آن سال در گاوئرتال می‌بارید، آن سال در خانه آن هیزم‌شکن زندگی می‌کردند که یک اجاق بزرگ و چهارگوش چینی داشت که نصف اتاق را گرفته بود و آن‌ها روی تشک‌هایی می‌خوابیدند که توشان را با برگ راش پُر کرده بودند، همان دفعه‌ای که آن سرباز فراری آمد که پاهاش توی برف خونی شده بود. گفت که پلیس دارد دنبالش می‌آید و آن‌ها جوراب‌های پشمی به او دادند و سر زاندارم‌ها را با حرف گرم کردند تا باد روی رد پا را پوشاند.

در شروئنس، روز عید کریسمس، برف به قدری روشن بود که از میخانه که بیرون را نگاه می‌کردی و یکایک آدم‌ها را می‌دیدي که از کلیسا به خانه می‌رفتند چشمت را می‌زد. همان‌جا بود که توی آن جاده کنار رودخانه راه می‌رفتند که از عبور سورتمه صاف

و از شاش قاطر زرد شده بود و با اسکی‌های سنگین روی دوش از سربالایی تند تپه‌های کاج‌پوش بالا می‌رفتند، و آن‌جایی که با اسکی از آن سرازیری بزرگ یخچال بالای مادلیرهاوس سرازیر می‌شدند برف به صافی رویهٔ کیک و به سبکی گرد بود و او به یاد داشت که وقتی خودش را مثل یک پرنده پایین می‌انداخت از آن هجوم و سرعتش هیچ صدایی بلند نمی‌شد.

در آن بوران یک هفته توی مادلیرهاوس برف‌گیر شدند و توی دود پای نور چراغ ورق‌بازی کردند و هرچه هرلنت بیشتر می‌باخت پول برد و باخت بالاتر می‌رفت، تا بالاخره همه را باخت، پول مدرسهٔ اسکی و تمام درآمد فصل و بعد هم سرمایه‌اش را. او را می‌دید که با آن بینی درازش ورق‌ها را برمی‌داشت و بعد «سان و و آ»^۱ شروع می‌کرد. آن موقع همیشه بساط قمار پهن بود. وقتی برف نبود قمار می‌زدیم، وقتی هم زیادی برف بود قمار می‌زدیم. به فکر همهٔ وقت‌هایی افتاد که در زندگی‌اش پای میز قمار گذرانده بود.

اما یک سطر هم در این باره ننوشته بود، یا دربارهٔ آن روز کریسمس سرد و روشن که کوه‌ها آن طرف دشت پیدا بودند — همان دشتی که بارکر از روی خطوط پرواز کرده بود که قطار مرخصی افسران اتریشی را بمباران کند و وقتی بیرون ریختند و پا به فرار گذاشتند آن‌ها را به مسلسل بست. یادش آمد که بعد بارکر وارد سالن غذاخوری شد و شروع کرد به نقل داستان. و این که همه ساکت شدند و بعد یک نفر گفت: «تخم سگ آدمکش».

این اتریشی‌هایی که آن موقع می‌کشتند همان‌هایی بودند که بعد

۱ به فرانسوی، «ندید، چشم‌پسته» (sans voir). — تمام پانویس‌ها از مترجم است.

باشان اسکی می‌کرد. نه، همان‌ها نبودند. هانس، که تمام آن سال باش اسکی کرده بود، قبلاً توی لشکر کایزر-یگر بود، وقتی برای شکار خرگوش با هم از آن درهٔ کوچک بالای کارگاه چوب‌بری بالا رفتند دربارهٔ جنگِ پاسویو و حمله به پرتیکارا و آسالونه با هم حرف زدند و او هیچ‌وقت در این باره یک کلمه ننوشته بود. یا دربارهٔ مونته کورونا، یا سته کومونی، یا آرسپرو.

چند زمستان در فورالبرگ و آرلبرگ زندگی کرده بود؟ چهار زمستان، بعد هم به یاد وقتی افتاد که وارد بلودتس شدند و مردی روباه آورده بود بفروشد، و آن بار به بلودتس رفته بود که چند تا هدیه بخرد، و به یاد مشروبِ کِرَش افتاد که خوبش طعم هستهٔ آلبالو می‌داد، و به یاد سُر خوردن سریع روی پوستهٔ برف نکوبیده و خواندن آواز «های! هوا! رولی گفت!» در آخرین تکهٔ سرازیری تند تپه که یکسره می‌رفت و بعد باغ را با سه پیچ طی می‌کرد و از روی خندق می‌گذشت و توی جادهٔ یخ‌بستهٔ پشت مسافرخانه می‌افتاد. بعد گیره‌هاش را باز می‌کرد و اسکی‌اش را با لگد از پا جدا می‌کرد و اسکی‌ها را به دیوار چوبی مسافرخانه تکیه می‌داد، و نور چراغ از پنجره می‌تابید و آن تو، توی گرمای دودآلودی که بوی شراب خام می‌داد، داشتند آکاردئون می‌زدند.

«پاریس کجا موندیم؟» مرد این را از زن که حالا کنارش درافریقا روی صندلی برزنتی نشسته بود پرسید.

«هتل کریئون. خودت می‌دونی.»

«من از کجا می‌دونم؟»

«ما همیشه اون‌جا می‌موندیم.»

«نه. نه همیشه.»

«اون جا و پاو یون هانری چهارم تو سن ژرمن. تو می گفتی عاشق اون جا هستی.»

هری گفت «عشق یه تپه تاپاله است، من هم اون خروسی هستم که می ره روش می خونه.»

زن گفت «تواگه باید بری، واقعاً لازمه هرچی رو جا می ذاری از بین ببری؟ یعنی همه چی رو باید با خودت ببری؟ باید هم اسبت رو بکشی هم زنت رو، هم زین و زرعت رو آتیش بزنی؟»

مرد گفت «آره، زره من همون پول کوفتی تو بود. بادپای من و زره من.»

«بسه دیگه.»

«باشه. دیگه نمی گم. نمی خوام ناراحتت کنم.»

«حالا دیگه یه کم دیر شده.»

«خیله خُب پس. باز هم ناراحتت می کنم. بیشتر خوشم می آد. تنها کاری که واقعاً دوست داشتم با تو بکنم حالا دیگه نمی تونم بکنم.»

«نه، درست نیست. تو خیلی کارها دوست داشتی بکنی،

هر کاری هم خواستی بکنی من کردم.»

«اووه، محض رضای خدا حرف مفت نزن.»

به زن نگاه کرد و دید که دارد گریه می کند.

گفت «گوش کن. خیال می کنی من از این کارکیف می کنم؟

من خودم هم نمی دونم چرا این کار رو می کنم. انگاز می خوام دیگران رو بکشم، برای این که خودم رو زنده نگه دارم. وقتی

شروع به صحبت کردیم من چیزیم نبود. من قصد نداشتم این بازی رو شروع کنم، ولی حالا می‌بینم پاک عظم رو از دست داده‌م، دارم تو رو می‌چزونم. تو به حرف‌های من گوش نده، عزیزم. من تو رو دوست دارم، واقعاً. خودت خوب می‌دونی دوستت دارم. این جور که تو رو دوست دارم هیچ وقت هیشکی رو دوست نداشته‌م.»

افتاد به بافتن همان دروغ آشنایی که با آن نانش را درمی‌آورد.

«تو خیلی با من مهربونی.»

مرد گفت «زنکه هرزه پولدار. پول هرزدار. این شد شعر. من الان پراز شعرم. پراز گند و شعر. شعر گندیده.»

«بس کن هری. آخه چرا می‌خوای بری تو جلد شیطون؟»

مرد گفت «دلم نمی‌خواد چیزی باقی بذارم. دلم نمی‌خواد

پشت سرم چیزی باقی بذارم.»

حالا غروب بود و او دیگر خوابش برده بود. آفتاب پشت تپه رفته بود و تمام دشت سایه بود و جانورهای کوچک نزدیک اردوگاه سرگرم چرا بودند، سرها را تند پایین می‌انداختند و دم‌ها را تکان می‌دادند، و مرد تماشاشان می‌کرد که حالا داشتند آن دورها بیرون بیشه می‌چریدند. پرنده‌ها دیگر روی زمین منتظر نمی‌ماندند. همه سنگین روی درخت نشسته بودند. پرنده‌ها خیلی بیشتر بودند. نوکرش کنار تخت خواب نشسته بود. نوکر گفت «مصاحب رفته تیراندازی. بوانا چیزی لازم؟»

«هیچی.»